

قبور شهدادر بهشت رضا غبارروبی و رنگ آمیزی شد

#رنگ عاشقی_بلوک ۱۵



سپیده نعیمه زینبی - یک روز میان هفته؛ آن هم یک روز تعطیل. روز ولادت پیامبر مهربانی. در هوای سرد پاییز فقط عاشق باشی که به اینجا بیایی و بر مزار عاشقان خدا، رنگ عاشقی بپاشی. اینجا میزبان، شهدا هستند و اختیار با آن‌هاست. هر که آمده، مطمئن است که دعوت نامه دارد. این هفته نیز به همت گروه مدافعان ولایت، جمعی از جوانان، مهمان شهدا شدند تا حرف‌هایشان را رنگ کنند و روی قبورشان نقش بزنند. حالا نوبت شهدای بلوک ۱۵ است.

سنگ سرد حسرت

از روزهای هفته، چهارشنبه است. از ساعت‌های روز، یازده. بعضی می‌آیند و بعضی می‌روند. بعضی باغچه و شیون و از روی ناچاری آمده‌اند عزیزشان را به آغوش خاک بسپارند و بروند. بعضی هم برای تبریک عید آمده‌اند تا دل‌تنگی‌شان ساعتی قرار بگیرد. اینجا دنیای آرام و سبک است که دست تقدیر، ناغافل صورتشان را با خاک آشنا کرده و آن‌ها را به دیار سنگ‌های سرد و خاکستری آورده است تا از آن همه پروویی سابق فقط نامشان روی سنگ باقی بماند و از دارایی دنیا فقط فاتحه‌ای به آن‌ها برسد. در میان بلوک‌های قدیمی‌تر، خبری از فریاد و ضجه‌های ناباورانه نیست. هر کس بر سر سنگی آرام نشسته است، فاتحه می‌خواند یا اشک می‌ریزد و شاید حسرت می‌خورد.

اینجا دیار انتخاب‌هاست

اما اینجا که ما ایستاده‌ایم، فرق می‌کند. اینجا دیار انتخاب‌هاست. آدم‌هایی زیر این سنگ‌های سرد آرمیده‌اند که می‌دانستند راهی که می‌روند، به کجا ختم می‌شود. اینجا قطعه شهدای بهشت رضاست. امروز نوبت قطعه ۱۵ است



و ما امروز مهمان شهداییم. پیدا کردن گروه، کار سختی نیست. محل خبر از دور معلوم است؛ آنجا که تجمع آدم‌هاست. هر چه نزدیک‌تر می‌شویم، تکاپوی گروه را بیشتر احساس می‌کنیم. هر کس بر سر مزاری نشسته است و با کاردک و فرچه سیمی، رنگ‌های کهنه را از سنگ می‌زداید تا شیارها را با رنگ تازه پر کند. هنوز اول کارشان است که ما همراهشان می‌شویم.

کار شهداست

بعضی خودشان آمده‌اند، بعضی با کودکان. بعضی هم که سن و سالی از آن‌ها گذشته است، پاهای جوان‌ترها مشغولند. قسمتی از کار هم دست آقایان است که سریع‌تر رنگ قدیم را برمی‌دارند تا خانم‌ها نقاشی کنند. وقتی به این چهره‌های آرام نگاه می‌کنی که چطور با دقت روی باقی مانده رنگ‌ها تمرکز کرده‌اند و فارغ از آن چیزی هستند که اطرافشان رخ می‌دهد، با خودت می‌گویی: «انگار شهدا کار خودشان را کرده‌اند.» خبری از هیاهو و صحبت نیست. تنه‌انویی که به گوش می‌رسد، صدای روضه‌ای است که از قطعه کناری به گوش می‌رسد و صدای گریه‌هایی که غم از دست دادن دارند، اما دست و قلب و ذهن و زبان آدم‌های اینجا آغشته به حضور شهدا شده است و تنها تلاش‌شان به ثمر رسیدن وظیفه‌ای است که عهده دار شده‌اند.

شهید، خودش انتخاب می‌کند

سایه درخت، زمستان و تابستان نمی‌شناسد. حالا هم در هوای سرد، پهن شده است روی مزار شهدایی که دو دختر جوان، آنجا مشغول کار هستند. فاطمه و سمانه دو دوست هستند که به قول خودشان، نمی‌خواستند بیایند اما انگار شعوری که در دلشان است، بر تمام بهانه‌ها چربیده است و حالا اینجا هستند. سمانه مشغول پاک کردن رنگ‌های سبز دور کادر سنگ است. می‌گوید: «نمی‌دانم چه شد که اینجا هستیم؟» حرفی است که واقعا باورش دارد: «شهید خودش انتخاب می‌کند که چه کسی سر مزارش بنشیند.» حس خوب انتخاب شدن دارد و می‌گوید: «وصف‌شدنی نیست.» برای شنیدن حرف‌هایش، گوش سر لازم نیست. او با دلش با شهید نجوا می‌کند و می‌گوید: «بخشی از حاجتم را گرفته‌ام. بقیه‌اش را هم می‌گیرم.»

ارتباطش با شهدا خوب است. نشان به آن نشان که پاتوقش مزار شهدای خواجه ربیع است. بار دوم است که با این گروه همراه شده است: «از دفعه قبل عکس گرفتیم. گاهی که به آن نگاه می‌کنم، فاتحه‌ای هم می‌خوانم.» عکسش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «به یادش هستم.» سمانه یک بار بی‌پول و بدون ثبت‌نام، راهی جنوب شده است. خودش باورش نمی‌شود که معجزه برایش اتفاق بیفتد ولی یک روز قبل از

اعزام به او رنگ می‌زنند که یک کنسلی داریم، تو بیا. انگار رفته است به حس همان روزها: «تا نطلبند، نمی‌روی. ما طلبیده شدیم.»

من اسب بابا بودم

فاطمه زاهد که با وضو و غسل شهادت آمده است، با هیجان بیشتری حرف می‌زند. سرش را به زانویش تکیه داده است و با کاردک رنگ‌ها را می‌خراشد و می‌گوید: «آقای طباطبایی خودش به ما می‌گوید سر کدام مزار بنشینیم. دفعه قبل نیت کردم که یک سید به من بیفتد و حاجتم برآورده بشود. اتفاقاً شهیدی که سر مزارش نشستیم، سید بود و حاجتم را گرفتم.» فاطمه، دختر جانباز شهید است. از ده سالگی با رفتن پدر، معنای شهادت را عمیق عمیق درک کرده است. عمویش هم شهید است. حالا که می‌خواهد قبور شهدا را نوازش کند، خاطرات پدر، راحتش نمی‌گذارد. یاد آن زمانی می‌افتد که پدرش را موج می‌گرفت. چقدر سخت بود که ببیند بابا دیگر آن بابای مهربان گذشته نیست و خانواده عزیزش را با عراقی‌ها اشتباه می‌گیرد. چه کتک‌هایی از بابای مهربانش خورده، چقدر سخت بود که نفس تنگی‌های بابا را ببیند! چقدر دردهای بابا برایش ناگوار بود! سرش را بالا نمی‌آورد و همان طور که مشغول کار است، از بابایش برایمان می‌گوید: «گاهی ناشکری می‌کنم. به خدا می‌گویم چرا بابام روز گرفتگی؟ حاضر بودم مریض باشم ولی جسم بیمارم، گوشه خانه مان باشم و سایه بلندش بر سرمان. کاش حضورش را در خانه‌مان داشتیم تا بدانیم دست کم کسی را داریم.» دیگر اختیار اشک‌هایش را ندارد. خودشان دانه دانه شده و سر از زیر می‌شوند. ادامه می‌دهد: «به من می‌گفت اسب بابا. همیشه وقتی موج او را می‌گرفت، آرامش می‌کردم. مردم می‌گویند خوش به حال شما که خانواده شهید هستید، ولی من دوست دارم بابایم باشد. من هنوز به او نیاز داشتم. خیلی وقت‌ها حاجی خالی‌اش را حس می‌کنم. کسی چه می‌داند ما چه می‌کشیم؟ وقتی بابا رفت، همه رفتند و پشتمان خالی شد. خودمان ماندیم و خودمان. خوش به حال آن‌هایی که رفتند جبهه و یک باره شهید شدند! جانباز شیمیایی و اعصاب و روان هر روز شهید می‌شود.» فاطمه دلش پیر است. انگار دارد تمام حرف‌هایش را برای شهید زمزمه می‌کند و از او آرامش می‌خواهد.

ما کارهای سخت‌تر کرده‌ایم

از نسل انقلاب و جنگ است. با شهادت بیگانه نیست. روزگاری را که در کوچه و محله‌شان هر روز نام یک شهید بلند می‌شد، خوب یادش هست. حالا نشسته است بر سر مزار یکی از همان شهدا. ماه بانو ناصری هنوز مشغول پاک کردن رنگ‌هاست. چروک دست‌هایش حکایت از گذشت ایامی است که حالا فقط خاطره